

سخت بود ، زیرا خریدن قفسه يك کار عادی نبود . اولاً فکر خرید قفسه تمام شب خواب او را ناراحت کرده و صبح هم طوری او را از خواب پرانده بود که هنوز سرش درد میکرد .

ثانیاً از چند لحظه پیش باران شدیدی میبارید و باد هم میوزید ، بطوری که در حین راه رفتن در کوچه ، غالباً یشت خانم تسینکان از سرما میلرزید .

با این وجود وی همچنان چتر خود را بالای سر گرفته بود و می رفت . در کیف خود رویهم رفته نودمارك پول داشت و میخواست با این پول يك قفسه سه خانه بخرد که در دو خانه آن لباسهای تاکردنی بگذارد و در یکی دیگر لباسهای پیرا که باید آویزان شوند بیاویزد . البته بهتر بود اگر قفسه آئینه هم داشته باشد . اما اگر قفسه آئینه دار گران تمام می شد اشکالی نداشت که بی آئینه باشد .

اول سراغ يك مغازه مبل سازی سرشناس رفت ، اما در این مغازه میبایست اثاثیه يك اطاق را بطور کامل خرید . ناچار بمغازه دیگری رفت . اما در این دومی ، قیمت جنس ها بنظرش گران آمد و تازه انواع آن ها نیز چندان زیاد نبود .

در مغازه سومی که در محله ای دوردست واقع بود ، ساخت بد و قیمتها خیلی گران بود ، بطوریکه يك قفسه سیصد مارك تمام میشد . خانم تسینکان ناچار بسمت پائین شهر که دکان های سمساری در آنجا واقع بود براه افتاد در يك دکان محقر قفسه ئی بقیمت نود مارك پیدا کرد ، اما قفسه بقدری کوچک بود که او نتوانست خودش را بخردن

آن راضی کند و ناچار بمحله بیرون شهر رفت تا شاید باین قیمت قفسه بزرگتری پیدا کند .

وقتی بآنجا رسید سر تا پایش از خستگی میلرزید و از اطراف چترش آب سرازیر بود .

گاه بگاه نیز ، پشتش از سرما مرتعش میشد . نجار بامداد خود روی کاغذ چند رقم نوشت و سپس قیمت‌ها را معین کرد : يك قفسه چوب گردو ششصد مارك . قفسه لاکی سفید سیصد مارك ، ارزان ترین قفسه‌ای که میتواند بسازد صد و پنجاه مارك . ولی خانم تسینکان من حیث المجموع بیشتر از نود مارك برای این کار پول نداشت . با کمی خجالت گفت : «اجازه بدهید امشب با شوهرم صحبت کنم» .

اما پیش از آن که برود از فرط خستگی ، بی اختیار روی چهارپایه‌ئی نشست . باد همچنان بشدت میوزید و پنجره های نجارپرا که خوب بسته نشده بود میلرزانید . خانم تسینکان سوار اتوبوسی شد و بقسمت کهنه شهر که خانه اش در آنجا بود برگشت ، با قدمهای سنگین وارد خانه شد و برای سرکشی غذا باشپزخانه رفت . اما خودش اصلا اشتها نداشت . زیرا تمام حواسش پیش قفسه بود . و البته درباره قفسه با شوهرش حرفی نزد ، زیرا حرف زدن با شوهرش فایده‌ای نداشت . چیزی که قطعی بود این بود که او نود مارك داشت و میبایست با این پول يك قفسه بخرد .

تازه باین ناراحتی فکری خانم تسینکان ناراحتی های دیگر هم افزوده شد : یکی این که آشپزخانه دود میکرد ، دیگر این که پای «اتو» خیس شده بود و پیدا بود که از کفشش آب داخل میشود خانم تسینکان سعی کرد

حساب کند که تعمیر کفش اتو چند تمام میشود، اما لرزشی شدید او را از کار بازداشت سرش بیش از پیش گیج میرفت. اما برای اینکه کار را نیمه کاره نگذاشته باشد لباس گرمی پوشید و دوباره بدنبال قفسه براه افتاد.

ساعت شش بعد از ظهر بود که توانست در يك كوچه تنگ و تاریک پیش يك سمسار یهودی قفسه‌ای را که میخواست پیدا کند. قفسه‌ای لاکی و سفید رنگ بود که سه قسمت مجزا داشت و هر چند خیلی کهنه بود و آئینه هم نداشت، ولی کاملاً بدرد میخورد. سمسار گفت: این قفسه را باید با چند چیز دیگر فردا ساعت سه بعد از ظهر در حراج بفروشیم. خیال میکنم قیمتش به هشتاد تا صد مارک برسد.

قلب خانم تسینکان تکان خورد یکی دوبار بدقت اطراف آن چرخید و همه جایش را امتحان کرد خواست دوباره آن چند سؤال دیگر بکند، اما ناگهان احساس کرد که قفسه در نظرش بزرگ شد و بچرخ افتاد. باعجله پرسید: «ممکنست بنشینم؟» و بی آنکه منتظر جواب شود روی يك صندلی افتاد. چند دقیقه بهمین حال باقی ماند خوب پیدا بود میکوشید تا حال طبیعی خود را بازیابد. وقتی که اندکی بهتر شد زیر لب گفت: «متشکرم؛ حتماً فردا می‌آیم» و دوباره چتر خود را باز کرد و در زیر باران براه افتاد. زانوهایش بی اختیار می لرزید. نزدیک خانه، دیگر از تمام تصمیم و اراده و حس مسئولیتی که در تمام روز برای خرید قفسه با او همراه بود، چیزی بجز خستگی و فرسودگی مفرط باقی نمانده بود.

در راه، مدتی پشت ویتترین بهترین مغازه مبل

فروشی شهر ایستاده و يك قفسه بسیار عالی را که خیال نمی‌کرد جز در خواب ببیند نگاه کرده بود. قیمت این قفسه ۱۵۰۰ مارک بود ولی او فقط ۹۰ مارک پول داشت.

در آپارتمان، هوا خیلی سرد بود بخاری از صبح دود می‌کرد و نزدیک غروب اصلاً از کار افتاده بود. با عجله شام شوهرش و بچه‌ها را مرتب کرد، اما خودش تقریباً هیچ نخورد بعد از شام آقای تسینکان روزنامه را برداشت و اتو مشغول خواندن يك رمان پلیسی شد.

ماریان نیز بپراک کردن ناخه‌ایش پرداخت. خانم تسینکان از جای برخاست و بعد از آنکه تلی از جوراب هائی که باید وصله شود بروی میز ریخت، ناگهان احساس کرد که دیگر کمترین نیروئی برای کار در او نمانده است.

دستهای او اصلاً توانائی حرکت نداشت. آهسته گفت: «خیلی خسته‌ام بچه‌هایم احتیاج بخواب دارند». سپس تلوتلو خوران باطاق خواب رفت سرگیجه سختی داشت، اما در همه مدت فقط ناراحت بود که نتوانسته است جوراب‌ها را وصله کند.

وقتی که بستر رفت، لرزش شدید و پایان‌ناپذیری سرپایش را فراگرفت، اول دندانهایش برهم خوردند، سپس لرزش بفرکین و بعد بچانه‌اش رسید و بعد بازوها و دستها و زانوهایش بلرزه افتاد. در همین موقع ناگهان احساس کرد که تمام اطاق پر از قفسه‌های گوناگون شده که در عرض روز این جا و آنجا دیده بود حتی باندازه بدن آقای تسینکان که مشغول لباس در آوردن بود تا

بخواهد، در اطاق جای خالی نبود.

شوهرش مثل هر شب چند دقیقه سرفه کرد و بعد چراغ را خاموش کرده خوابید، خانم تسینکان فکر کرد که با تاریک شدن اطاق، دیگر چیزی نخواهد دید، اما قفسه‌ها از مژگان بسته او نیز، بدرون آمدند. اندک اندک لرزش او تخفیف یافت و از آن همه قفسه نیز قفسه سفیدی که میبایست سه ساعت بعد از ظهر فردا در حراج فروخته شود باقی ماند.

اندکی بعد وی بیدار شد. درست در همین لحظه بود که احساس عجیبی کرد، زیرا بنظرش رسید که جسم آبی رنگ و درخشانی در تاریکی شب از مقابل دیدگان او که همچنان بسته بود، بسمت بالا می‌رود.

هرچه فکر کرد نتوانست برای این شعاع آبی اسمی پیدا کند، زیرا این چیزی بود که بهیچ چیز مادی شبیه نبود. نه رنگ آن درست توصیف شدنی بود، نه شکل آن. فقط چیزی بود که در فضا میدرخشید و با هستگی نوسان داشت. گوئی جام گلی بود که از آن عطر آرامش و خوشبختی به مشام میرسد. چندین بار این «چیزی» که نام نداشت در تاریکی درخشید و از برابر دیدگان او گذشت و دوباره در تاریکی پنهان شد.

زن تنفس عمیق و منظمی داشت، با این همه خوب حس میکرد که یکجای بدنش درد میکند. اما درست نمی‌توانست بفهمد کجایش درد میکند.

شاید هم همه بدنش ناراحت بود اما با همه این درد، تمام فکرش بدنبال نور آبی رنگ بود. با خود گفت:

«خدا یا ! این چیزی که اینقدر زیباست چیست ؟ روی تختخوابش نشست و بدقت باطراف گوش داد. باصدائی بلند بخود گفت : «چطور شده ؟»

آقای تسینکان نیمه خواب و نیمه بیدار پرسید :
- چه میگوئی ؟

- مثل اینست که مرا صدا زدند .

- چه ، مگر عقلت کم شده ؟ لابد خواب دیده‌ای .

بگیر بخواب .

زن ساکت شد ، اما با خودش گفت : «نه ، خواب ندیده‌ام» . يك لحظه حس کرد که فکر بسیار مهمی از خاطرش گذشت و از این فکر نزدیک بود قلبش از تپش بایستد . ولی بعد تپش قلبش بحال عادی بازگشت و از این لحظه بعد ، دیگر حقیقت و رؤیا و تب در وجود او درهم آمیخت و یکی شد .

در بیرون باران می‌آمد و نور ضعیف چراغهای گاز خیابان همچنان از خلال قطرات باران بدرون اطاق میتافت و در آینه قفسه منعکس می‌شد .

ساعت شماته زنگ زد . زن این صدای زننده را بصورت دردی احساس کرد که ناگهان درسرش پیچید ، سپس از مغز و چشم و گلویش گذشت و مثل بار سنگینی روی سینه‌اش جای گرفت ، و دیگر با تمام شدن صدای زنگ نیز از میان نرفت آقای تسینکان بعاتد همیشگی خود شروع بسرفه کرد .

زن چشمها را باز کرد و بلافاصله باز بست با خود گفت : «مریض هستم» . خسته و بی‌حوصله بود . اما حواسش

کاملاً درست کار میکرد... شوهرش از بستر بیرون آمد، کفشهای راحتی را پوشید. سپس دهانش را نزدیک گوش او برد و گفت: ساعت هفت است. خیال نداری بلند شوی؟ خانم تسینکان با عجله گفت: «چرا، چرا» سپس سرش را که گوئی مثل کوهی سنگین شده بود بلند کرد و چشمها را گشود. با زحمت کنار تختخواب نشست. دستها را روی سینه فشار داد و با احتیاط سرفه‌ای کرد.

شوهرش که مسواک در دست داشت، با تعجب بطرف او برگشت و نگاهی استفهام‌آمیز بدو افکند.

زن با آهنگی که لحن اعتراف بگناه داشت گفت: «گمان میکنم سرماخورده‌ام.» سپس تلوتلوخوران برای بیدار کردن بچه‌ها و کلفت تنبل براه افتاد. از این لحظه، مثل اینکه موتور در بدن او بکار افتاده باشد کارهای روزانه را یکی پس از دیگری انجام داد: آب را روی اجاق گاز گذاشت تا صبحانه بچه‌ها را حاضر کند. کلفت را برای دفعه دوم صدا زد. میز صبحانه را ترتیب داد. نان کره و مربا را که بچه‌ها میبایست همراه خود ب مدرسه ببرند حاضر کرد. وقتی که سر میز صبحانه نشستند، شوهرش که از نگاه بیحال و چهره رنگ پریده او ناراحت شده بود گفت: «برو بخواب».

خانم تسینکان لحظه‌ای خاموش بشوهرش نگاه کرد. سپس با صدائی خفه گفت:

— نه، غیرممکن است. هزار کار دارم، وانگهی مریض نیستم. باید امروز بعدازظهر برای خریدن قفسه بحراج بروم.

حرف زدن خسته‌اش میکرد . ماریان پرسید :

– خرید قفسه اینقدر فوریت دارد !

– اوه ، بلی ! خیلی فوریت دارد .

سپس دوباره بکار پرداخت . مثل هر روز شوهر و بچه‌هایش را در وقت معین بسر کار فرستاد . بعد قفس قناری را تمیز کرد و گل‌ها را آب داد . اطاق خواب را تمیز کرد ، اما کنار پنجره مجبور شد مدتی بچهارچوب تکیه کند . هوا بهتر شده بود . به کلفت که در اطاق مشغول کار بود گفت :

– بهار نزدیک است .

اما در واقع اعتقاد بنزدیکی بهار نداشت . فقط میخواست دل خودش را خوش کند ، زیرا احتیاج برؤیای امید و خوشبختی داشت . بی‌اختیار آهی کشید و از این حرکت درد مختصری در سینه خود احساس کرد .

مثل هر روز باز زنبیل خود را بدست گرفت و بسمت قصابی وبقالی براه افتاد . موقع برگشتن ، در وسط پلکان حس کرد که دیگر زانوهایش قدرت حرکت ندارد . وقتی که کلفت او را کشان‌کشان باطاق رسانید ، همه اطاق دور سرش میچرخید . کلفت جوان ، کفشهای خیس‌شده او را ازپایش درآورد و او را روی تخت خوابانید . حالا خانم تسینکان در بستر بیماری خفته است . گاهی بااحتیاط سرفه میکند . چشمهایش بسته است اما حواسش کاملاً بجاست . برای او شکنجه‌ای واقعی است که نمیتواند وظائف هر روزی خود را مثل همیشه شخصاً انجام دهد . دائماً کلفت را صدا میکند وبدو دستور میدهد .

درباره شستن جورابها ، درباره غذای ظهر و شب ، درباره کفشهای اتو که باید آنها را بدکان کفشی ببرد ، درباره مرتب کردن درون قفسه و درباره خیلی چیزهای دیگر اظهار نظر میکند .

ودر همین ضمن تمام حواسش متوجه آنست که امروز بعداز ظهر بتواند برای خرید قفسه سفید لاکه بخرود .

حیف ! خودش میداند که احتمال نمیرود وضع مزاجیش چنین اجازه ای بدو بدهد . تب او خیلی تند است و از صبح همه چیز در برابر چشمانش میچرخد . اما بهمان نسبت که تبش بالامیرود ، هیجان و توجه او نسبت بکارهایی که باید انجام گیرد زیادتر میشود بکلفت دستور میدهد که سیب زمینی ها را در اطاق رو بروی او پوست بکند ، خودش جورابهایی را که باید وصله شود می بیند و جای وصله را معین میکند . اتو در بازگشت بخانه از این وضع غیر عادی متوحش میشود . سپس آقای تسینکان وارد میشود . سعی میکند زنش را دلداری دهد و نوازش کند ، اما زنش از تماس دست او با پوست بدنش ناراحت میشود و ابرو درهم میکشد .

ماریان با نود مارک برای شرکت در حراج و خرید قفسه بدکان حراجی رفته است . خانم تسینکان در مدت غیبت او لحظه بلحظه ناراحت تر و مضطرب تر میشود . بقدری حواسش متوجه بازگشت ماریان است که درد و تب و بیماری خود را بکلی فراموش میکند .

بیش از ده بار به ماریان که شانزده سال بیشتر

ندارد حالی کرده است که باید کجا بنشیند ، چه بکند ، تا چه قیمتی بالا برود . تسینکان هر وقت که چشم برهم میگذارد ماریان را می بیند که میان جمعیت روبروی مأمور حراج نشسته است و اطراف آنها تلی از اشیاء مختلفی که برای حراج آورده اند انباشته شده است .

گاهی خانم تسینکان از فرط هیجان و اضطراب روی بستر می نشیند و با احتیاط سرفه میکند . تب او پیوسته در حال بالا رفتن است . بنظرش چنین میرسد که اگر ماریان با قفسه باز گردد ، همه کسالتش بر طرف خواهد شد .

در تختخوابش پیوسته باین طرف و آن طرف می غلطد و هر لحظه ناراحتش بیشتر میشود . عناصر مختلفی که زندگانی او را تشکیل داده اند و دورش جمع میشوند آخرین آثار آسودگی را از او سلب میکنند .

شوهرش ، بچه هایش ، خانه اش ، غذای روزانه ، بازار خرید ، خیاطی ، وصله و پینه ، شستشو ، حساب دخل و خرج ، همه اینها گرد او میچرخند . حس میکند که فشار تب او را خفه میکند . و با این وصف همچنان در میان سایه و روشن اطاق ، تمام آن چیزهایی که او روزها با آنها سر و کار دارد از برابر دیدگانش میگذرند : دیگهای سوراخ ، کفش های پاره بچه ها ، غذای فاسد شده شب گذشته ارقام مخارج دفتر حساب یومیه ، لباس کتیف دخترش ، همه در مقابل او رژه میدهند . کمی دورتر از آنها گوشت های آویزان شده دکان قصابی و سبدهای سبزی بقال باو نگاه میکنند ، او مجبور است همه اینها را

در قفسه كوچك كه براى لباس بچه‌ها هم جاى كافى ندارد جا بدهد .

فرياد مېزند : « ماريان ! مثل اينست كه با اين فرياد كمك مى‌طلبد . شوهرش ، با قدمهاى آهسته ، بي‌صدا باو نزديك ميشود . بيمار نزديكى او را احساس ميكند ، اما قدرت ديدن خودش را ندارد زيرا پرده‌سياهى برابر چشمانش را گرفته است . شوهرش براى اطمينان خاطر او مى‌پرسد : « ميخواهى چراغ را روشن كنم ؟ » اما او جوابى نميدهد . دوباره مى‌گويد : « حالت چطور است ؟ بهتر هستى ؟ خوب بود يك جوراب كهنه دور گردنت مى - بستى » .

زن ، خاموش و آرام اطاعت ميكند . جورابى كهنه دور گردنش مى‌بندد و كلفت را صدا ميكند تا كارهايش را باو يادآورى كند : شستن دستمالها ، نفت زدن پاشنه درها ، تهيه غذاى شب . اما راستى درس « او تو » را امشب كه روان خواهد كرد ؟

سپس ، در وسط اين فعاليت و هيجان بخواب ميرود . اين خواب او شبيه خواب آدمهاى سالم و خسته نيست ، خوابى دلپذير و آرامش‌بخش است . يك حالت بيهوشى است كه او را موقتاً از شكنجه طاقت‌فرسا آزاد ميكند .

مثل اينست كه رؤياهاى او بصورت گهواره‌اى درآمده‌اند تا او را آهسته آهسته تكان دهند و بخواب برند . نور آبي رنگ صبح دوباره در نظرش نمودار ميشود و اندك اندك او و هرچه را كه در پيرامون او هست درميان مى‌گيرد .

خانم تسینکان ، آهسته آهسته ، شعری را که ناگهان بخاطر آورده است زیر لب تکرار میکند : « کشتی رؤیای من در دریای غم و خستگی در حرکت است » کسی در کنار بستر میپرسد : « مادر جان ، چه میگوئی؟ »
 - « هیچ . میگویم کشتی رؤیاهای من در دریای خستگی در حرکت است » .

« اتو » ، دوباره سر بسمت او خم میکند .
 « مادر جان ، چیزی میخواهی ؟ »
 - نه فقط یاد شعر يك شاعر افتاده ام .

سپس با دقت تمام باطراف گوش میدهد اما بهیچ چیز توجه خاص ندارد . قیافه او آرام بنظر میرسد با این وصف « اتو » وحشت زده از اودور میشود ، زیرا دیدار چشمهای مادرش او را میترساند .

قناری بال زنان فریاد میکشد . ساعت زنگ میزند . ماریان نیز وارد میشود . گونه هایش از فرط هیجان گلگون شده . با شتاب و بلند بلند حرف میزند و می خندد . فریاد میکند : « مادر جان ، قفسه را خریدم . » دوباره در توضیح سخن خود میگوید : « آخر قفسه را خریدم » .

يك آقای جا افتاده بود که او هم میخواست بهر طور شده این قفسه را بخرد . نمیدانی چه حقه ای زدم . تا آخر ساکت ماندم و ناگهان قیمت را بالا بردم . بالاخره همه از میدان در رفتند . میدانی چند تمام شد ؟ هشتاد و دو مارك . هشت مارك صرفه جوئی ما شد .

قرار شد روز یکشنبه خودش قفسه را بیاورد ، زیرا در عرض هفته بطوریکه میگفت خیلی گرفتار است .

ولی مامان مگر تو از این بابت خوشحال نیستی؟ تو که اینقدر دلت میخواست این قفسه مال ما باشد.»

خانم تسینکان در بستر خود خاموش و بی حرکت، دخترش را نگاه میکند. در قیافه اش فقط تعجبی شدید نمودار است. سپس لبخند میزند و ماریان خواه و ناخواه ساکت میشود. چند لحظه اطاق در خاموشی فرو می رود. آقای تسینکان، «اتو» و کلفت، همه از اطاقهای خود آمده و پیرامون تختخواب خانم تسینکان جمع شده اند تا شاهد خرسندی او از داشتن قفسه باشند. اما انتظار آنها مدتی دراز طول میکشد، زیرا خانم تسینکان همچنان خاموش است. یکی دو بار از خود میپرسد: «قفسه؟ مقصود از قفسه چیست؟» سپس بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورده باشد، رو بدیوار میکند. تنها حرکتی که از او دیده میشود، یک تکان کوچک دست است که با آن خستگی خود را نشان می دهد.

مثل اینست که از این لحظه، تخته پاره ای را که در میان امواج در دست داشت، برای همیشه از دست داده است.

۳

ساعت شماطه زنگ میزند. آقای تسینکان مثل هر روز سرفه کنان از خواب بیدار میشود. در اطاق مجاور از ساعت دیواری هفت ضربه بگوش می رسد.

بیمار، مثل روزهای دیگر صدای ساعت و صدای رفت و آمدهای روزانه را که شروع شده می شنود، اما امروز دیگر هیچ توجهی بدانش نمی کند. چشمهای تب آلود خود

را بسته و بیحرکت در بستر خوابیده است . با سماجت تمام راه خود را ادامه میدهد . راه او يك پلکان تمام نشدنی است که او قدم بقدم از آن بالا میرود ، حالا دیگر مدتی است که از هر چه سابقاً در پیرامون خود داشت دور شده است . تا دیروز ، برای او هر چه بود شکنجه و اضطراب و غصه زندگانی مادی و روزمره بود . امروز حس میکند که از این زندگی دور شده و بآفاق دیگری سفر کرده است . اما بدن او هنوز رنج میبرد ، زیرا این بدن تعلق بشخص بیماری بنام تسینکان دارد که در زندگی خود سالهای دراز روز و شب کار کرد و بالاخره هم مبتلا به ذات‌الریه شد . اما روح او ، فکر او ، آزاد شده است . میتواند بر راحتی سراغ ابدیت ، سراغ آسودگی ، سراغ بلندیهای نادیده را بگیرد .

زن در حال آرامش و صفای دلپذیری خفته است و دیگر در مقابل هیچ چیز مقاومتی بخرج نمیدهد . ولی اطرافیان وی لحظه به لحظه بیشتر نگران میشوند . دکتر بیالین او میآید ، ویرا بدقت معاینه میکند و بجواب سؤالات خود و امیدارد . سپس در اطاق مجاور آهسته آهسته با آقای تسینکان نجوا میکند . نظر او بکلی یأس آمیز نیست ، اما رضایت بخش هم نیست . وقتی که طیب میرود آقای تسینکان از هنگام ورود او ناراحت تر است .

برای اینکه قوای بیمار سرعت تحلیل نرود باو انواع داروهای مقوی میدهند و پیوسته سینه اش را کمپرس میکنند .

سپس لحظه ای ویرا آزاد میگذارند تا همچنان از

پلکان بی انتهای خودش بالا رود، آنگاه دوباره طبق دستور
پزشك بشدت تكانش میدهند و با صدای بلند صدایش میزنند.
با هر تكان شدید ، دوباره بسوی زندگی نگاه میکند .
نومیدانه فریاد میزند : « بچه های من ، بچه های عزیز من » .
اما هیچکس صدایش را نمیشنود. دوباره میگوید:
« دخترم . پسر کم . پسر جانم . شوهرم ، چرا بمن جواب
نمیدهید ؟ » همه را با التماس صدا میزند .

ولی وقتی قیافه های آنها را که روی بسترش خم
شده اند مینگرد ، همه بنظرش غریبه می آیند ، زیرا قیافه
هیچکدامشان با آنچه او در روح خود مجسم کرده است
تطبیق نمیکند . دوباره پشت بآنها و رو بدیوار میکند ،
و دوباره راه خود را پله پله ، در طول پلکان تمام نشدنی
ادامه میدهد . ش

یکبار ، موقعی که چشم میگشاید ، مادرش را که
مدتی است مرده است بالای سر خود مییابد. مادرش کنار تخت
نشسته است و گیسوان سفیدی دارد، در صورتیکه وقت مردن
خیلی جوان بوده است .

خانم تسینکان ، لبخند زنان میگوید : « مادر ،
توئی ؟ حالا دیگر من همه چیز را میدانم » . مادر سرش
را تكان میدهد . می گوید : « آری ، بهمین زودی خواهی
دانست » . بیمار دست گرم و لطیف مادرش را میگیرد و
روی سینه خود مینهد . احساس میکند که درد و فشارش
تسکین یافته است . مادرش میپرسد : « دختر جان ، قدری
از زندگانیت برای من بگو » .

– « زندگانی من ؟ زندگانی من ؟ » يك لحظه

بیمار خاموش میشود، زیرا احساس میکند که اشک از دو دیده‌اش جاری است. اما واقعاً دیدگانش همچنان بسته است. سپس برمیگردد و پشت سر نگاه میکند، بافق دور دست مینگرد و زندگانی گذشته خود را در آنجا می‌بیند. مدتی دراز، خاموش و بیحرکت، باین زندگی، بگذشته خود به‌عمر سپری شده‌خیره میشود. آنگاه زیر لب زمزمه‌کنان میگوید:

«مادر، زندگی گذشته من هیچ‌چیز غیر از آرزوهای ارضا نشده، امیدهای بی‌نتیجه، رؤیاهای بی‌فایده نیست». اما مادرش دیگر کنار او نیست تا حرفهایش را بشنود. یکبار دیگر زیر لب زمزمه میکند:

«کشتی رؤیاهای من در دریای غم در حرکت است». این شعر را در کتابی خوانده است که اسمش را بخاطر ندارد.

حالا دیگر واقعاً گریه میکند، و از گرمی قطره‌های اشک که از چشمانش روانند بیدار میشود. دیدگانش را که باوجود بسته بودن زندگی را چنین روشن و واضح دیده بودند باز میکند. روی بالشهای خودنیم‌خیز میشود و بدقت گوش میدهد.

از اطاق مجاور صدای برهم‌خوردن بشقابها و حرف بچه‌ها بگوش میرسد. شوهر و بچه‌هایش مشغول نهار خوردن هستند. حتی صدای آواز خواندن قناری را نیز میشنود.

اوه! زندگی در اطاق مجاور همچنان مجرای همیشگی خود را طی میکند، در صورتیکه او در این اطاق،

اندك اندك در را بروی مرگ می گشاید .

قلب او سخت میتپد . بسوی جلو خم میشود و دو دستش را با فشار بهم متصل میکند ، سپس هردو را روی روپوشش میگذارد و بدقت نگاه میکند. دیگر هیچ شباهتی بین این دستها و دستهای روز پیش نمییابد ، امروز این دستها ظریف ، سفید و کشیده اند . از خود میپرسد : « آیا دارم میمیرم ؟ » و دوباره بدستهای خود مینگرد .
در عالم خیال بخود جواب میدهد :

« بلی . دارم میمیرم . اما راستی میمیرم ، یعنی چه؟
« من » یعنی چه ؟ مردن یعنی چه ؟ خانم الیزابت تسینکان دارد میمیرد . راستی آیا من خانم الیزابت تسینکان هستم ؟
زنی در مقابل نظرش از این طرف کوچه بآن طرف میگذرد . زنی است که از فرط کار بکلی خسته و فرسوده شده است . در دستش زنبیل بزرگی است که باید گوشت و سبزی و میوه در آن بگذارد . فکرش روز و شب بدنبال مشکلات مادی زندگانی و تأمین زندگی روزمره خود و شوهر و بچه هایش است . باخود میگوید : « نه . این زن من نیستم . من « نمیخواهم » این زن باشم . فقط میخواهم بمیرم . راستی مرگ یعنی چه ؟ یعنی ترك همه چیز . من هم میخواهم همه چیز را ترك کنم . میخواهم بيك صورت دیگر دریابم . میخواهم يك صورت دیگر پیدا کنم .
دییخواهم ... »

دوباره پرده آبی رنگ درخشان از برابر چشمانش میگذرد . آهسته میگوید : « مادر می بینی که دیگر نمیترسم . از هیچ چیز نمیترسم . »

شوهرش با کفش راحتی ، بیصدا و آهسته کنار تختخوابش می‌آید . سپس پینجره که نور خورشید بعد از ظهر از آن بصورت مطبوعی بدرون می‌تابد مینگرد و با خوشحالی می‌گوید :

« هوای خیلی خوبی است . حس میکنی هوا خیلی گرم شده ؟ یقیناً برای تو خیلی مفید است » . دوباره سر نزدیک او میبرد و می‌گوید « ماریان دختر خیلی عاقلی است . امروز غذا را خوب تهیه کرده بودولی البته نه بخوبی تو » . این بار نیز از طرف زنش پاسخی نمیشنود . ناچار باز می‌گوید : « قفسه را روز یکشنبه خواهند آورد . باید تا آنوقت خوب شده باشی » .

اما خودش باین حرف اعتقاد ندارد ، زیرا لحظه بلحظه با نگرانی بیشتر بدو مینگرد . زن ، بی حرف پشت بدو میکند و دوباره راه خود را که در طول پلکان بود ، بطرف سردر بزرگی که می‌خواهد بهر قیمت هست بدان برسد و آنرا باز کند ادامه میدهد .

۴

امروز صبح دیگر ساعت زنگ نزد . از ساعت دیواری اطاق مجاور نیز خبری نشد . آقای تسینکان جرئت نکرد وقت بیدار شدن مثل هر روز سرفه کند . فقط آهسته کفشهای راحتیش را پوشید از تخت خود بزیر آمد و پاورچین پاورچین بسمت تخت خواب زنش رفت . وقتی که او را دید با تعجبی آمیخته به خوشحالی گفت : « امروز چشمهایت با حالت ترند . بنظرم کمی بهتر شده‌ای ! اینطور نیست؟ » زنش تکیه ببالش داده و نیمه‌خیز نشسته بود ، و در

قیافه‌اش حال دقت زیاد و بهت‌آلوده‌ای دیده میشد. با احتیاط تمام سرفه میکرد و خیلی آهسته حرف میزد، اما همیشه افکارش منظم و صحیح بود. آهسته گفت: «نه حالم خیلی بد است. تمام تنم درد میکند. راستی درجه را بمن بده ببینم چقدر تب دارم. باید بخاری را فوراً روشن کنی میترسم بچه‌ها سرما بخورند نمیدانم کلفت همزم برای بخاری آورده است یا نه؟ یقیناً نیاورد برای اینکه مثل هر روز هنوز خواب است.»

آقای تسینکان با خود گفت: «خدا را شکر حالش

جا آمده.»

زنش درجه را از دهان بیرون آورد با اخم بدان نگاه کرد، زیرا درجه بالای سی‌ونه بود و قلبش مثل آنکه آخرین قوای خود را مصرف کند، خیلی ضعیف میزد. بشوهرش گفت: «یک فنجان قهوه بمن بده.» سپس پرسید: «دیروز خیلی هذیان گفتم؟» زیرا بطور مبهم یادش می‌آمد که روز گذشته مدت زیادی در عالم خیال سرگردان بوده و از پلکانی بلند که به دربسته‌ای منتهی میشد بالا میرفته‌است حتی بنظرش میرسید که در نیمه راه کسی بدو نزدیک شده و راز مهمی را بدو گفته است.

اما حالا دیگر یادش نمی‌آمد که این آدم که بوده و چه گفته است. بالحن ناراحتی گفت: «وقتی که آدم تب دارد چیزهایی بنظر می‌آورد مخصوصاً برای امثال ما ناخوشی مصیبتی است، زیرا ما وقت ناخوش شدن نداریم» سپس تصمیم گرفت امروز کارهای روزمره‌اش را که توانسته بود دیروز انجام دهد از سر بگیرد میدانست که

خوب شدن وظیفه فوری او است .
 بیشت خوابیده بود . نفسش تند بود و قلبش ضعیف
 ولی پشت سر هم میزد ، با اینوصف امر وزدیگر خودش مواظب
 دوا و غذای خویش بود .

چندبار پچه‌ها را ببالین خود خواند و از لباس
 آنها ایراد گرفت . چقدر آدمهای سالم بنظرش پرسروصدا
 از خودراضی و بی‌ملاحظه میآمدند .

با شوهرش بنفصیل از ناخوشی خودش صحبت
 کرد . اما هر باره شوهرش میخندید و میگفت : « سرما
 خورده‌ای . هیچ چیز مهمی نیست . » اما او خودش میدانست
 که « چیز مهمی هست . » دوسه بار با اندکی خشم گفت :
 « تو همه چیز را خیلی آسان میگیری . من حالم خیلی بد
 است . یک سرماخوردگی باین سختی شوخی نیست . »

آقای تسینکان با قدمهای سنگین و نامنظم باطاق
 مجاور رفت . جلو قفس قناریکه پارچه‌ای روی آن انداخته
 بود ایستاد و سعی کرد از ترکیدن بغض خود جلو گیری کند .
 چند لحظه بعد دکتر آمد . خانم تسینکان مدتی
 دراز با او گفتگو کرد و تمام دقت خود را بکار برد که
 حرفهای دکتر را خوب بفهمد . دکتر قلب و ریه و سینه
 و نبض و زبان او را کاملاً معاینه کرد و درهمه این احوال
 بیمار کاملاً تسلیم و مطیع بود .

موقعی که دکتر از جای برخاست که برود ، خانم
 تسینکان از او تقاضا کرد که حقیقت را هرچه هست بدو
 بگوید . دکتر نیز با او هم‌عقیده بود ، زیرا مرض او را
 سرماخوردگی بسیار سخت تشخیص داد اما تاکید کرد که

جای هیچگونه نگرانی نیست .

دکتر با لحن ساده‌ای که معمولاً باید بر بالای سر مریض حرف زد حرف میزد ، خانم تسینکان ازین لحن او باطناً ممنون شد . بعد از رفتن دکتر ، خود را راحت‌تر حس کرد . حتی یکبار زنگ زد و دفتر حسابهای روزانه را خواست ، اما بقدری ضعیف و خسته بود که چند ثانیه بعد مداد از دستش افتاد و ارقام در مقابل چشمش به رقص درآمدند .

آقای تسینکان روی پلکان ازدکتر پرسید : « آیا راستی خطر برطرف شده ؟ امروز بنظرم خیالی روشن‌تر میآید . »

– بلی امروز حالش بهتر است و من ناراضی نیستم .
بهر صورت حالش بدتر نشده است .

با این وجود دکتر وقت رفتن چندان خوشحال نبود .
موقع بازگشت باطاق خواب ، تسینکان دیدگان زنش را بسته ، لبانش را فشرده و پیشانیش را پرچین یافت .
بیدا بود که زنش بفکر نامطبوعی فرو رفته است . وقتی که نزدیکی شوهرش را احساس کرد تکانی خورد . چشمها را باز کرد و بروی شوهرش خیره شده با لحنی جدی پرسید :
« چرا امروز باداره نرفته‌ای ؟ چرا خانه مانده‌ای ؟ میخواهی چه کنی ؟ »

تسینکان ، تمجمج کنان گفت : « آخر می بینی که چقدر سرفه میکنم ، میترسم من هم مثل تو ناگهان بستری شوم ، باین جهت امروز در خانه ماندم . باهوای باین بدی و برونشیت مزمن من هیچ اطمینانی نیست که ... »

درست درین لحظه آفتاب از پنجره بدرون تابید
و نور آن در آئینه منعکس شد ، خانم تسینکان با لبخندی
غیرعادی و عجیب گفت : « ولی هوا که بد نیست . آفتاب
باین خوبی میتابد . »

« آری ، اما باد خیلی تندی میآید ، سرفه من هم
امروز بیشتر شده . »

خانم تسینکان دیگر جوابی نداد . دستهایش را
بحال خود رها کرد و دوباره پشت باطاق و رو بدیوار
خوابید و زیر لب گفت : « پس این طور است » و چند
لحظه بعد باز تکرار کرد : « پس این طور است . »

و در همین ضمن با خود فکر کرد : « دروغ
میگوئید ، همه شماها دروغ میگوئید ، علت اینکه همه در
خانه ماندهاید این است که حال من خیلی بد است و فکر
میکنید که ممکن است بمیرم . اما آخر من هنوز جوان هستم . »
دستهایش را نگاه کرد . بنظرش آمد که این
دستهای باریک مال او نیست ، مال یک آدم غریبه است . باز
باخود گفت : « نه . نمیخواهم بمیرم . هنوز بچهها درست
بزرگ نشدهاند ، باید بمانم و پرستاریشان را بکنم ، حالا
حق ندارم بمیرم . »

امروز چهارمین روز بیماریش بود و همه
میدانستند که مرض از هر روز شدیدتر خواهد شد . تا
امروز او از خود مقاومتی در مقابل بیماری نشان نداده
بود ، اما حالا دیگر میخواست مقاومت کند . دو دستی
تکیه گاه لرزانی را که زندگی نام داشت گرفته بود و
میکوشید تا بهیچ قیمت آنرا رها نکند شکنجه درونیش

لحظه بلحظه سخت‌تر میشد زیرا احساس میکرد که با اینکه در زندان برویش باز شده، او دیگر میل بترك زندان ندارد کشتی که میبایست او را بساحل دیگر ببرد آماده بود. ولی وی هنوز در عزیمت تردید داشت. سرتا پا رنج میبرد و با این وصف ناله‌کنان با خود میگفت « نمیخواهم بمیرم. نمیخواهم بمیرم. آخر زندگی هنوز هیچ چیز به من نداده است. »

یکبار دیگر مادرش را دید که با گیسوان سفید، کنار بسترش نشسته بود. یکبار دیگر نیز زندگی گذشته خود را در نظر مجسم دید. زندگیش حکم پرده سینمائی را داشت که حوادث آن تابع زمان و مکان نبود خودش را در دوران بچگی میدید و گاه خوشبخت و گاه خیلی بدبخت می‌یافت.

سپس احساس میکرد که جوانی او مثل همان پرده شفاف آبی‌رنگ که چندبار جلو چشمانش را گرفته بود شعله‌ور شد و از میان رفت. آنوقت خودش را جوان و زیبا یافت. آری هم جوان و هم زیبا در فصلی از زندگی یافت که دخترهای جوان فقط برای عشق زنده‌اند.

عشق اولی او مال کسی بود که يك شب بهاری، درزیر آسمان پرستاره آبی‌رنگ و کنار شاخه‌های پراز شکوفه سپید معطر از لبان او بوسه‌ای گرم گرفته بود. اما حالا او دیگر در این دنیا نبود.

بیاد او زیر لب گفت: « اوه. نینو! نینو! » اما مادرش که همچنان کنار بستر او نشسته بود، خیلی آرام جواب داد: « نینو مرد در میدان جنک کشته شد. »

دوباره منظره دلپذیری بنظر آورد. سر و صدای زیادی بود. زیرا امروز او را نامزد میکردند - در عالم رؤیا شنید که کسی میگفت:

«چه خوشبخت هستم» صدا صدای خودش بود، اما حالا او از شنیدن این کلمه خشمگین میشد. زیرا زندگی زناشوئی برایش خوشبختی نیاورده بود، فقط کار و زحمت زیاد و سپس دو بچه همراه آورده بود. روزی که بچه اولی او توانست با قدمهای لرزانش راه برود، روز بسیار خوشی بود. آنروز تصادفاً حقوق شوهرش کمی اضافه شد و از این راه زندگانشان اندکی آسوده تر شده بود. ولی خرج هم بهمان نسبت بالا رفت، بطوری که در دفتر حساب روزانه رقم خرج و دخل تعادل نمیکردانند که در نظر او، ارقام حساب، در دفتر مخارج، تبدیل بروز و هفته شدند وقتی که جمع و خرج آنها را دید با اوقات تلخی گفت:

«غلط حساب کرده ام. جمع و تفریق درست نیست. اصلاً این دفتر را از پیش من بردارید.»

آقای تسینکان دفتر را که روی روپوش بود برداشت و مداد را هم که بزمین افتاده بود در جیب نهاد و باطاق مجاور رفت. دم در ایستاد و با لحنی التماس آمیز گفت: «الیزابت سعی کن بازهذیان نگوئی.»

- «اوه، نه! حالم بد نیست.»

ولی کوششی که برای گفتن همین چند کلمه بکار برد او را خسته تر کرد. احساس کرد که سر تا پایش درد میکند. سرش مثل کوهی سنگین شده بود. دهانش

کاملاً خشک بود . سینه‌اش میسوخت و هر نفسی که میکشید او را آزار میداد .

پهلوهایش سخت درد میکرد و پاهایش بطوری سرد بود که گوئی آنها را در یخچالی نهاده‌اند . اصلاً مثل این بود که هیچیک از اعضای بدنش مال خودش نیست . سعی میکرد از زیر روپوش ، دوباره اعضای مختلف تنش را که دائماً میخواستند از هم دور شوند جمع کند و بهمدیگر بچسباند . از لحاظ طبیب معنی این عمل این بود که بیمار در مقابل مرگ مقاومت میکرد . اما این شکنجه پیوسته ادامه داشت و لحظه بلحظه همه چیز در پیرامون او مبهم‌تر و لرزان‌تر میشد ماریان را صدا زد و خواهش کرد که در اطاق پهلوی را باز بگذارد و ساعت دیواری را کویک کند تا صدای تیک‌تاک آن بهتر بگوش برسد . مخصوصاً صدای زنگ ساعت که هر یک ربع بیک ربع طنین میانداخت او را آرام میکرد ، زیرا هر دفعه که میخواست در گرداب فراموشی فرو رود ، صدای زنگ برمیخواست و او دوباره هوش و حواسش را باز مییافت .

لحظه بلحظه چشم باز میکرد و حرکت عقربه های ساعت را مینگریست آنگاه در فواصل معین کمپرس های آب گرم را تجدید میکرد و قطره‌های دوائی را که پزشک برای تقویت قلب او داده بود در آب میریخت و میخورد خوب احساس میکرد ، که قلبش روز بروز ضعیفتر میشود . در تمام بدنش ، هیچ‌جا نبود که باندازه این قلب بیچاره ناراحت و تنها باشد . با اینوصف این عضو وفادار همچنان منظم و وظیفه‌اش را انجام میداد . منظم

با تیک تاک ساعت دیواری رقابت میکرد .
خانم تسینکان . او در این روز ساعت‌های متوالی
را با چنان فعالیت و حرارتی گذرانید که حتی در دوره
تندرستی او نیز سابقه نداشت مثل این بود که میخواست
تمام کارهای يك عمر را در این چند لحظه متمرکز
سازد .

پشت سر هم زنک میزد و فرمان میداد . ماریان ،
اوتو ، کلفت و شوهر همه دائماً مشغول کار بودند تا او
راضی باشد ، میخواست همه جا جارو کرده همه چیز مرتب
و منظم باشد . چندین بار موضوع جوراب‌هایی را که روی
میز گذاشته بود و قفسه‌ای را که میبایست هر چیزی در
آن جای معین داشته باشد بآنها گوشزد کرد .

خودش همچنان خوابیده بود ، اما در پشت‌قیافه
ناراحت و پیشانی چین خورده‌اش ، موتوری که هر روز
ماشین وجود او را برای انجام کارهای روزانه بحرکت
میانداخت منظم کار میکرد . اما ... در همین ضمن ،
فضای خالی و دردناکی که در پیرامون قلب او بود پیوسته
وسیعتر میشد .

بعد از چندین ساعت هیجان و اضطراب ، ناگهان
يك نوع خستگی مفرط ، يك احتیاج شدید بآرامش ،
سراپای او را فراگرفت . فکر کرد که بعد از این همه کار
حق دارد اندکی استراحت کند . اما برای استراحت خودش
را بدست فراموشی نسپرد . چشمانش را باز نگاه داشت
و کوشید تا با دو دستش مانع از آن شود که یکایک اعضای
بدنش از هم جدا شوند . فقط نزدیک غروب بود که موفق

شد یکبار دیگر همه این اعضا را که دائماً در صدد جدائی و پراکندگی بودند جمع کند و کنار هم روی تختخواب بگذارد. خستگی او خیلی زیادتر شده بود، اما حالا دیگر کمتر رنج میبرد.

اول شب دکتر آمد و مدتی با حال سکوت او را نگاه کرد. هوش و حواس بیمار کاملاً بجا بود، زیرا از همان اول متوجه آمدن طیب شد. اما هیچ اهمیتی باین موضوع نداد در دل خود نسبت به تمام این آدمها که پیوسته دور او جمع میشدند و نمی گذاشتند کارش را انجام دهد احساس خشم و نفرت میکرد.

خودش نمیدانست این کاری که میخواست انجام دهد چیست، ولی میدانست که کار خیلی مهمی است. وقتی که پزشک خواست نبضش را در دست بگیرد، مشتش را گره کرد و فشار داد که نگذارد دکتر این کار را بکند.

فکر میکرد که اگر این آدمها بیجهت دور بستر او جمع نشده بودند، میتواند صدای زنگ ساعت اطاق پهلوی را بخوبی بشنود.

دکتر نبضش را امتحان کرد و دوباره دست او را روی روپوش گذاشت سپس خم شد و چشمان بیمار را که بسقف اطاق خیره شده بود بدقت معاینه کرد. وقتی که میخواست از پلکان پائین رود، با آقای تسینکان گفت: - امشب شب بحران مرض است. نبض بیمار خیلی ضعیف است، ولی بدنش جدا مقاومت میکند اگر این چند ساعت بخوبی بگذرد خطر برطرف شده است.

در اطاق چراغی روشن کرده و روی آن را با کاغذ سبز پوشانده بودند . این کاغذ سقف اطاق را که خانم تسینکان دائماً بدان نگاه میکرد نیز برنگ سبز درآورده بود و خانم تسینکان بدیدن سقف خیال میکرد که در چمنزاری مشغول گردش است . اما مشتھایش را همچنان فشار میداد تا هوش و حواسش را از دست ندهد ، یکبار بدقت گوش داد زیرا احساس کرد که ناقوسی از دور زنگ میزند ، اما هیچ چیز نشنید .

چند لحظه بعد دوباره وارد چمنزار شد ، و این بار صدای ناقوس را نیز از دور شنید . ازین صدا احساس آرامش کرد ومشت های گره کرده خود را از هم گشود .

در اطاق مجاور ، ساعت هفت ضربت نواخت . درهمین موقع کسی او را صدا کرد . وی گفت : « بلی » آهسته از جا بلند شد . جورابھایش را پوشید و خواست بچه ها را بیدار کند و آب را برای تهیه صبحانه روی اجاق بگذارد .

اما جاده ای که پیش روی او بود بجای آشپزخانه بسمت درخت پر از شکوفه ای میرفت که زیر آن « نینو » در انتظار او بود با خود گفت : « عجب پس کسی که مرا صدا کرد نینو بود .. ! »

خودش را آرامتر از هر روز یافت راهی آنقدر دراز رفتند بود که دیگر هیچ صدائی از صداھای عادی زندگی بگوشش نمیرسید . این آرامش او را سبکتر کرد . مثل اینکه بال و پر درآورده باشد ، تمام فاصله ای را

که بین او و دوران کودکی بود بدون احساس خستگی طی کرد و وارد سرزمین بچگی شد ، این سرزمین دره‌ای سرسبز و خرم بود که درختهای بلندزیبائی داشت و در زیر این درختها نور و سایه روی چمن های مغزیسته‌ای باهم بازی میکردند . الیزابت بصورت بچه‌ای کوچک سراپا برهنه روی این چمن راه میرفت و در هر قدمی که برمیداشت کف پاهای کوچولوش بعلفها و گلهای وحشی که تا سینه‌اش را میپوشاند میچسبید . آسمان بالای سر او ، هم وسیع و هم نزدیک بود . وقت راه رفتن آوازی میخواند که اصلا کلمه‌ای نداشت . گاهی هم دست‌دراز میکرد و گل میچید . از هر جا که میخواست گل بچیند ، فوراً از همانجا شاخه‌گلی برنگی که او میخواست از زمین بیرون میآمد .

هر کدام از این گلها صورت قشنگی داشتند و وقتی که او آن‌ها را می‌چید باو لبخند می‌زدند . اما زود در دستهای کوچک او خشک میشدند . ناچار بستری درست میکرد و آنها را کنار هم روی زمین میخوابانید . گلها دوباره باو لبخند میزدند و از جای برمیخاستند و باز از زمین بیرون میآمدند .

روی يك تپه ، درختان نارنج غرق گل دید . در سایه معطر آنها نشست و گوش بصدای زنك کلیسا داد که از دور شنیده میشد . سپس باران سپیدی از گلبرگهای نارنج بر روی سرش فروریخت . سرشرا بتنه درخت تکیه داد و حس کرد که درخت ، مثل پوست نرم سینه يك زن زیبا بالا و پائین میرود آنگاه میوه‌های درخت در کنارش

بر زمین افتادند .

الیزابت یکسال تمام زیر درخت ماند و این مدت بنظرش از مدتی که ارتعاش يك آهنگ در پیانو طول میکشد درازتر نیامد . در این لحظه دیگر میوه‌ها از میان رفته بودند و درخت دوباره شکوفه میکرد .

الیزابت زانو بر زمین زد و بادست‌های کوچکش مشغول کردن گودالی میشد . هر قدر گودال گودتر میشد، خاک زمین بنظرش گرمتر و دلپذیرتر می‌آمد . در ته گودال میوه‌های درخت نارنج را دید که مشغول ریشه دو اندن و رشد کردن بودند و همه سعی میکردند خود را بطرف نور بکشانند . وقتی که دوباره خواست زمین گرم را زیر و رو کند ، با تعجب فهمید که دستهای او روی زمین نیست . روی زانوهای مادرش است . روی همان زانوهای است که او بارها بالای آنها نشسته بود و گریه کرده و در خواب رفته بود . دستی پرنوازش بر این زانوها کشید و دید که از آن شاخه‌های درخت نارنج بیرون آمد . برای این که مادرش بیدار نشود . نوک پا نوک پا از آنجا دور شد .

در جنگل بچه‌آهوها را دید که دنبال هم می‌دویدند وقتی که او را دیدند ، با چشم‌های درشت خود بدو نگر بستند ، اما فرار نکردند .

در بالای شاخه‌های درخت‌ها ، پرنده‌گان لانه ساخته بودند و در هر لانه تخم کوچک آبی‌رنگ دیده میشد که پرنده‌ئی با بالهای آبی کنار آن نشسته بود . یکی از این پرنده‌ها از جای جست و روی شانه او نشست .

الیزابت برآه خود رفت ، اما دیگر خسته شده بود .
 در دره کوچکی کنار جویباریکه بوته‌های تمشك
 دو طرف آن را پوشانده بودند ، بخواب رفت . موقعی که
 بیدار شد با آسمان نگرینست و دید که ابرها با شتاب بطرف
 او می‌آیند . هر ابری برآسب نقره‌ئی نشسته بود و روپوش
 سفیدی برتن داشت . الیزابت دست دراز کرد و ابر
 كوچك قرمز رنگی را که مال غروب آفتاب بود گرفت
 و سپس از آن پیراهنی درست کرد و بر تن خود پوشید و
 دوباره مدتی دراز بخواب رفت .

وقت بیدار شدن ، تشنگی شدیدی در خود یافت .
 اطراف خود را نگاه کرد همه گلها را پر از قطرات شبنم
 یافت .

گلی را چید و مثل جامی پرآب بطرف دهان
 خود برد ، ولی وقتی که خواست بنوشد آب بخار شد و گل
 زمزمه‌کنان گفت : « نه ، تو نباید از این آب بنوشی »
 ترسید و گل را بزمین انداخت . بسمت جویبار دوید و
 هشتی تمشك پرآب چید . اما تمشك‌ها نیز در دست او
 خشك شدند . گریه‌کنان گفت : « آخر من تشنه هستم » .

سعی کرد راهی برای خود بطرف رودخانه‌ئی
 که در کنار دره میگذشت باز کند . با وجود آنکه سنگ
 های ساحل رودخانه پاهایش را مجروح کرده بودند ،
 بالاخره برودخانه رسید . خم شد که از آب آن بنوشد ،
 روی صورت خود نسیم خنکی احساس کرد و سطح رودخانه
 را بشکل آئینه‌ئی شفاف ولی بیحرکت یافت . درآینه دید
 که زنی بطرف او می‌آید ، اما نمیدانست این زن کیست .

زنی خسته و فرسوده بود که نه جوان بود و نه پیر. پیشانی‌اش از غصه‌های روزمره زندگی پرچین شده بود و فشردگی لب‌هایش از سختیها و سوگواریهای هر روزی خبر میداد. زن بچشمهای او نگاه کرد و گفت: « نه . نباید از این آب بنوشی » .

الیزابت ترسید و فرار کرد . پاهای کوچک خودش را دید که مثل بال پرنده‌ها از بالای گل‌ها میگذشت و سپس احساس کرد که گیسوان او مثل خرمنی بر اطراف صورتش پراکنده شده است . دست را بدهان خود که مثل میوه‌ئی پرشده بود برد سپس انگشت برپیشانی خود نهاد که مثل برگ گل نرم و لطیف بود .

در طول رودخانه براه افتاد . آبی که از کوهستان سرچشمه گرفته بود همچنان بسمت او روان بود و تماشای آن عطش او را شدیدتر میکرد . زیر سایه يك درخت بیدمجنون ، رودخانه بصورت استخر کوچکی درآمده که سطح سیاه آن دیگر شکل آئینه نداشت . الیزابت دوباره خم شد تا از آن بنوشد . اما درست در لحظه‌ایکه دهانش بآب رسیده بود همان زن را دید که از میان آب بالحنی مهربان بدو میگفت : « نه ، نباید از این آب بنوشی . » الیزابت دوباره بلند شد و فرار کرد .

حالا دیگر جاده بطرف بالا میرفت ، در همه راه او کنار رودخانه حرکت میکرد و صدای آنرا می شنید ، زبان رودخانه زبانی مرموز و عجیب بود و بشنیدن آن احساس میکرد که از فرط تشنگی یارای حرکت ندارد . کف پایش بقدری میسوخت که بی اختیار وارد

رودخانه شد ، خنکی مطبوع و ملایمی احساس کرد و در همان رودخانه براه خود ادامه داد . اندك اندك آب بالا آمد تا بسینه و سپس بدھانش رسید . چشمها را بست تا چیزی نبیند و بعد دهان را باز کرد . اما دوباره صدای آن زن را شنید که در گوشش میگفت : « نه ! نباید بنوشی » .

دوان دوان دور شد . جاده سنگلاخ بود و او جابجا بر زمین میخورد باز برمیخاست . هم میترسد و هم عطش داشت .

رودخانه كوچك لحظه بلحظه تنگتر و جریان آبش تندتر و پرسر و صداتر میشد . ولی او هر وقت که برای نوشیدن آب در آن خم میشد ، زن ناشناس را که بنظرش خیلی آشنا میآمد میدید و با وجود ناله آب . صدای او را میشنید که میگفت : « نه ! نباید بنوشی ! »

این زن همه جا بود . هر جا که آب بود اوهم بود . در میان آبشار ، در جویبار کوچکی که از میان چمن میگذشت ، در امواج پر جوش و خروش رودخانه ، و در رشته باریك و نقره گون آب که کنار بوته های گل جریان داشت و همه جا این زن بود . الیزابت بالای تپه رفت و باز جویبار را دید که خیلی باریك بود و از بالای کوهستان بطرف پائین میآمد تا کم کم بصورت رودخانه ای درآید که وی از آن گذشته بود . تشنگی او پیوسته زیادتر میشد و هر قدر بالاتر میرفت ، رودخانه را باریك تر مییافت .

بالاخره درست در آن لحظه که نزدیک بود

از فرط تشنگی بر زمین بیفتند و از حال برود ، بچشمه‌ای که رودخانه از آن جاری بود رسید .
 وقتی که رشته باریک آب را دید که شفاف و خنک از دل سنگ بیرون می‌آید ، خیلی ترسید . اما اندکی بعد حال سستی و رخوت مطبوعی او را فرا گرفت .
 يك بار دیگر خم شد تا از آن آب بنوشد . این بار دیگر زن ناشناس را ندید ، اما از دور صدائی شنید که زمزمه کنان میگفت : « نه ، نباید از این آب بنوشی . »
 الیزابت دو دستش را بر سینه برهنه‌اش نهاد . با لحنی که هم جدی و هم التماس آمیز بود پرسید : « چرانباید از این آب بنخورم ؟ »

صدا جواب داد : « برای این که با خوردن آن تغییر شکل خواهی داد و يك زندگانی دیگر پیش خواهی گرفت . »

الیزابت پرسید : « چه شکل پیدا میکنم ؟ » اما دیگر صدا جوابی نداد . آنوقت او زانو بر زمین نهاد و تا آنجا که میتوانست از آب چشمه نوشید .

۵

چطور شده ؟ چرا بالای سر خانم تسینکان ، زن بیچاره‌ای که زندگی او مثل میلیون‌ها زن دیگر ، مثل قسمت اعظم از زنان دنیا ، چیزی جز رنج و تلاش و غصه هر روزی نبوده و حالا پنج روز است که دچار ذات‌الریه شدیدی شده است گریه میکنند ؟ چرا نمیگذارند این زندگی بی حاصل پایان پذیرد ؟
 خانم تسینکان دارد میمیرد . حالا دیگر شکی در

این باره برای نزدیکانش باقی نمانده است . دکتر يك بار دیگر نبضش را امتحان می کند و سپس ساعتش را با نومییدی در جیب می گذارد و مرخصی می خواهد .

خانم تسینکان حالی شبیه تبسم دارد . از چین های صورتش دیگر اثری نمانده ، چهره اش تر و تازه ، جوان و فروزان است . امروز ششمین روز بیماری اوست خودش احساس میکند که راه درازی رفته اما اطرافیانش چیزی از این موضوع نمی فهمند . نمی فهمند که او حالا دیگر تغییر شکل یافته ، از وقتی که آب چشمه را خورده بصورت درخت سیبی درآمده است اما خودش این موضوع را خوب می فهمد . زیرا احساس میکند که چطور ریشه دوانده است و زندگی میکند . پیشانی اش ، حالا غرق شکوفه های صورتی رنگست هر وقت که او حرکت میکند ، این شکوفه ها میریزند ، ولی او ناراحت نمیشود ، زیرا در دل خود راضیست .

شکوفه های او تبدیل بمیوه میشوند . وقتی هم که زمستان میشود بخواب خواهد رفت تا در بهار دوباره بیدار شود و شکوفه کند . کنار او يك درخت سیب پر شکوفه دیگر هست ، این درخت « نینو » است همان کسیکه اولین بار زیر شکوفه های يك درخت سیب از لبان او بوسه ای عاشقانه ربوده بود و چند ماه بعد در جبهه جنگ کشته شد . يك درخت سیب دیگر اینطرف اوست . این یکی مادر اوست . آن میوه هایی هم که روی چمن ها افتاده اند فرزندان اش هستند . یکی اتواست ، یکی دیگر هاریان ... امروز روز یکشنبه بود . آفتاب بسیار مطبوع

بود و بهار راستی راستی شروع میشد . آقای تسینکان کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بود ، اما هیچ چیز را نمیدید . پیوسته با خود میگفت : « بعد چه خواهد شد ! خانه را ، بچه‌ها را که اداره خواهد کرد ؟ خدایا سرنوشت بچه‌ها چه میشود » باطابق مجاور رفت که بچه‌ها در آن کنار هم نشسته بودند و آهسته گریه میکردند . ماریان بدیدن او از جای برخاست میز را مرتب کرد و با لحنی تسلی بخش گفت : « پدر ، غصه نخور من ترتیب همه چیز را میدهم » او ، چقدر این دختر ب مادرش شبیه بود از پیش پدرش با شیزخانه رفت با صدائی آهسته بکلفت دستور غذا داد سپس گلهارا که اولین جوانه‌هایشان سربرزده بود آب داد و بسراغ مادرش رفت بیمار همچنان مشغول بالا رفتن از پله‌ها بود وقتی که با آخرین پله رسید روی زمین دراز کشید تا اندکی استراحت کند حالا دوباره میتوانست نفس بکشد .

یکبار دیگر چشمانش را باز کرد و اطاق را دید . آفتاب از پنجره بدرون می تابید و نور آن از آئینه بستف منعکس میشد لامپ از ورای کاغذ سبزی که دور آن پیچیده بودند نور پریده رنگی بدیوارها میفرستاد يك مگس سمج ، پیوسته دور چراغ میچرخید . ماریان کنار بستر او نشسته و بمقابل خود خیره شده بود .

خانم تسینکان با محبت لبخندی زد : چنین بنظرش می‌رسید که دارد ماریان را نوازش میکند ، اما میدانست که هیچکاری نکرده ، زیرا مدتی بود که دستش مرده بود و نمیتوانست در روی روپوش حرکت کند .

ساعتی بعد بود که زنگ در خانه صدا کرد خانم تسینکان با آخرین کوشش درونی خود گفت :

« اوه ! آخر صدای زنگ کلیسا باینجا رسید »
 ماریان با نوک پا بسمت در رفت تا ببیند تازره وارد کیست .
 در پلکان بیرون خانه ، دومردقوی هیکلرا دید که عرق ریزان قفسه‌ای را که او چند روز پیش در حراج خریده بود بالا میآوردند . هر دو خوشحال بودند و شوخی میکردند . دولنگه در خانه را باز کردند تا قفسه را بدرون آورند ، سپس مشغول جابجا کردن شدند . اول قفسه را در دالان کشیدند ، سپس آن را باطاق ماریان بردند و بعداز اندازه گرفتن دیوار ، بالاخره جائی برای آن پیدا کردند . وقتی که کارشان تمام شد ، مثل آدمهائی که کار مهمی انجام داده باشند فاتحانه بقفسه نگاهی کردند . بعد دست‌هایشان را دراز کردند تا انعامی بگیرند ولی وقتیکه پول کوچکی را که آقای تسینکان در دستشان نهاد دیدند قیافه اخمو و خشن بخود گرفتند .

وقتی که صدای زنگ خاموش شد خانم تسینکان از جای برخاست و چند پله دیگر بالا رفت . آنوقت فهمید که بآخرین نقطه سفر خود رسیده است . مقابل در ایستاد . يك بار دیگر صدای زنگ را شنید اول زنگ‌طنین انداخت و خاموش شد . بعد دوباره صدای آن شدیدتر و پرطنین‌تر از اول برخاست . آنگاه ضربت های سوم و چهارم و پنجم ، هر يك بلندتر از دیگری طنین‌انداز شدند . زن حس کرد که هر آهنگ ، بلافاصله بصورت موجی لرزان نریمی آید که در اطراف خود دایره‌ای پدید میآورد و از

هریک از این دایره‌ها مثل دایره‌های آب حلقه‌های پیایی دیگر بوجود می‌آید .

وقتی که موج اول باندازه کافی بالا آمد و بسینه او رسید ترس شدیدی او را فراگرفت اما این ترس خیلی زود برطرف شد . موج دوم درست از محاذات سرش گذشت و صدای خروشیدن آن را شنید . سپس ارتعاش سنگ‌ها و صدای امواج آب شدیدتر شد ، بقدری شدید شد که تحمل آن برای او امکان نداشت . و در این گرداب دایره و زنگ بود که او از جای کنده شد و همراه امواج رفت .

آخرین چیزیکه احساس کرد همین کنده شدن از زمین بود . بعد از آن دیگر هیچ چیز جز آرامش و راحتی صرف احساس نکرد ، زیرا از يك لحظه پیش ، بصورت آهنگی میان سایر آهنگ‌ها ، دایره‌ای میان سایر دایره‌های فضا ، موجی میان میلیون‌ها موج دیگر دریای ابدیت درآمده بود

شب یخ بنزان

از :

یوآکیم آردریوس

(Joaquim Arderius)

یوآکیم آردریوس

ادبیات اسپانیائی ، یکی از غنی‌ترین و عمیق‌ترین رشته‌های ادبیات اروپائی و غربی است . قسمت مهمی از آثار ادبی اسپانیا طبعاً بقرون گذشته جلال و شکوه این کشور تعلق دارد که غالباً جنبه کلاسیک پیدا کرده است . ولی قسمتی از آن نیز شامل آثار نویسندگان جدید این سرزمین است که در وسعت فکر و ذوق و ظرافت طبع از ادبای بزرگ گذشته این کشور لاتین ارث برده ، و درعین حال ، آن تلخی و خشونت و روح انتقادی شدید اجتماعی را که از مشخصات ادبیات نوین اسپانیولی است بدان افزوده‌اند .

بسیاری از رمان نویسها و ناول نویسهای يك قرن اخیر اسپانیا ، شخصیت و مقام بین‌المللی پیدا کرده‌اند . میرو ، بلاسکویابانیز ، والدانیکلان ، اونا موتو ، از زمره برجسته‌ترین این شخصیت‌ها هستند . تقریباً در آثار همه این نویسندگان ، چه در رمانها و چه در داستانهای کوتاه و چه در پيس‌ها ، حس تلخی و افسردگی ، زمینه اصلی را تشکیل میدهد . همین حس در آثار شعرای معاصر این کشور پیداست . داستانی که در اینجا نقل شده ، از «یوآکیم آردریوس» (Joaquim Arderius) (متولد در ۱۸۹۰) یکی از نویسندگان برجسته معاصر اسپانیا است . وی در جنگ بزرگ اسپانیا و مراکش شرکت کرد و در دنبال آن بمبارزات شدید برضد استعمار اسپانیا و بنفع مراکش پرداخت . سپس دامنه این مبارزات را توسعه داد و درعین حال ، در طول بیست سال ، بانتشار آثار متعدد ادبی پرداخت که قسمت مهمی از آنها را داستانهای کوتاه تشکیل میدهد . «هانری باربوس» نویسنده بزرگ معاصر فرانسوی ، این داستان را یکی از «عالی‌ترین آثار ادبی» دانسته که در تمام طول زندگی خود خوانده‌است .